

## رساله

نوشتهٔ توماس لینچ  
ترجمهٔ شروین افشار

مدتی پیش بود که فهمیدم که مرگ را از نزدیک ندیده‌ام و هیچ نمی‌دانم که فلسفهٔ سوگواری چیست و اصلاً مردن چه معنایی می‌تواند داشته باشد برای آنان که می‌مانند و - شاید - برای آن که می‌رود. شروع کردم به کندوکاو در کتاب‌ها و اینترنت. یادم نمی‌آید چطور شد که فیلم مستندی یافتم در وب‌گاه شبکهٔ تلویزیونی پی‌بی‌اس با نام «[The Undertaking](#)» دربارهٔ کسب و کار یک کارگزار کفن و دفن در شهر دیترویتِ امریکا به نام توماس لینچ ([ویکی‌پدیا](#)، [وب‌گاه](#)). مستندی خوش ساخت و دلنشین بود و با انتخاب تعدادی از افرادی که مشتری بنگاه کفن و دفن آقای لینچ بودند و نمایش وضعیت زندگی و سپس، مرگشان، علاوه بر نمایش فرآیند آماده‌سازی و بزرگداشت و خاکسپاری، دیدگاهی را نسبت به جایگاه مرگ در زندگی آدم‌ها و این که چگونه با آن روبه‌رو می‌شوند، ارائه می‌کرد. طبق روند معمول وب‌گاه پی‌بی‌اس، همراه مستند مقدار زیادی اطلاعات متنی مربوط هم منتشر می‌شوند (مصاحبه، تحلیل، ...). در بین این متن‌ها، متنی یافتم که توماس لینچ بخش‌هایی از آن را در فیلم می‌خواند. این متن که عنوانش «رساله» ([Tract](#)) است، در اصل بخش پایانی [کتابی](#) از اوست با همان مضمون کسب و کارش. تجربهٔ فیلم و خواندن آن متن بی‌نظیر بود و تکان‌دهنده. بعد از چند بار خوانش متن، تصمیم گرفتم که ترجمه‌اش کنم. با آقای لینچ تماس گرفتم و اجازه خواستم برای ترجمه آن بخش که با کمال مهربانی صادر شد.

حکایت آن فیلم و این متن، حکایت دنباله‌داری است برای من. زمستان همان سالی که خواندن در مورد مرگ را شروع کردم، پدر بزرگم مُرد. سال قبلش هم آن یکی پدر بزرگ مرده بود و سال قبل‌ترش مادر بزرگم. بنابراین وقتی یک بار رویدادی اتفاق می‌افتد که جهان اطرافت را شدیداً تکان می‌دهد، نمی‌توانی نادانی‌ات را در موردش نادیده بگیری. در ترجمهٔ متن - چون زمان خواندنش برای اولین بار - بارها اشک به چشم دوید؛ حال باشد از حساسیت بیش از حد خواننده یا عمق و ژرفای متن. روزی که ترجمه در آن شروع و تمام شد، روزی بود که با توصیفات لینچ می‌خواند؛ روزی تیره و سرد در فوریه.

زیاده‌گویی شد... این ترجمه هدیه‌ای است کوچک برای رفتگانم و ماندگانم.

## یادداشت نویسنده

این متن به این دلیل نوشته شده است که واقعاً می‌خواستم قطعه‌ای پایانی داشته باشم؛ چیزی که کتاب را بتوان با آن به شکلی مناسب به پایان رساند. و فکر کردم که چون کتابی دربارهٔ مرگ می‌نویسم باید دست‌کم موضوع خاکسپاری خودم را عنوان کنم. حتی با وجود این که کتاب را با نوشتن دربارهٔ این که

مردگان اهمیتی به چیزها نمی دهند آغاز کردم و با وجود این که احتمالاً برای من هم بعد از مردن اهمیتی نخواهد داشت، با خودم فکر کردم که چه اشکالی دارد؟ حداقل کمی راهنمایی های خوب بهشان بدهم.

از آن گذشته، شعر زیبایی دارد ویلیام کارلوس ویلیامز به نام «رساله» که در آن تلاش می کند که به همشهری هایش بگوید که چطور یک مراسم خاکسپاری برگزار کنند. شعری عالیست. و با خود فکر کردم... خوب... یک تلاشی می کنم. پس عنوان را از شعر او دزدیدم و بعد فکر کردم که حال که مشغول سرقت یکی دو خط دیگر هم بگیرم که اینها باشند:

«با ما شریک شوید که پول خواهد بود در جیب هایتان. بروید. فکر می کنم که آماده اید.»

### «رساله»

ترجیح می دهم در فوریه باشد. نه این که برایم زیاد فرقی بکند. نه این که کسی باشم که بر جزئیات پافشاری کنم. اما حال که می پرسید؛ فوریه. ماهی که اولین بار پدر شدم، ماهی که پدرم مُرد. بله. حتی از نوامبر هم بهتر است.

می خواهم که سرد باشد. می خواهم که تیرگی در هوا منزل گرفته باشد؛ چونان چوب در درختان؛ چونان ذات و جوهر و نه اتفاقی صرف. و امید بهار، باغها، و شور عشق به دست زمستانِ میشیگان به کُنده بازمانده از درختی، کاهش یافته باشد.

بله، فوریه. با سرما پیش رو و سرما پشت سر و تاریکی چون لکه ای سرسخت بر لبه های روز. و بادی که سرما را تلخ تر کند. تا همیشه بشود گفت: «آخرش این که روزی غم انگیز بود».

و لایه ای درست و حسابی از یخ بر زمین که شب پیش از حفاری خادم گورستان را مجبور کند که برود و آتشی زیر سرپوشی که مساحت فضا را پوشش می دهد برپا کند تا سطح خاک نرم شود برای مُشت دنداندار بیل مکانیکی.

بیدارم کنید. بگذارید آنها که می خواهند بیایند و بنگرند. آنها دلایل خود را دارند. شما هم دلایل خودتان را. و اگر کسی گفت «چهره اش طبیعی نیست؟»، آزرده شوید. درست فهمیده اند؛ چرا که این همیشه در طبیعت بوده است. در شما هم هست.

و بگذارید که کشیش هم نقش خود را ایفا کند. بگذارید که بهترین خود را عرضه کنند. اگر زمانی باشد که ایشان و حرف هایشان در نظرتان معنایی یابند، آن زمان حالاست. آنها نیز چون ما ناظرند.

پرسش‌ها از پاسخ‌ها سازنده‌ترند. از آن‌که می‌داند چه بگوید برحذر باشید.

راجع به موسیقی، انتخاب با شماست که من از صدآرس خارج خواهم بود؛ ناشنوی ناشنوا. نزن‌ها و فلوت‌نوازان گفتنی‌ها خواهند داشت. اما توجه کنید به تفاوت میان مراسم خاکسپاری‌ای با چند ترانه و کنسرتی با جنازه‌ای در برابر. بخاطر خودتان هم که شده از آنچه در مطب دندانپزشک یا زمین اسکیت شنیده‌اید، دوری کنید.

ممکن است اشعاری هم خوانده شود. دوستانی داشته‌ام که شاعر بودند. آنان را ببخشید اگر اندکی درازه‌گویی می‌کنند که اطالۀ کلامشان خصوصاً نزدیک پیکرهای افقی<sup>۱</sup> محتمل است. نزد ایشان، سکس و مرگ از مطالعات بنیادی است. اینجاست که به خدمت گرفتن یک مسوول کفن و دفن با تجربه بسیار به کار می‌آید. ایشان که برایشان معمول است عنصری نامطلوب<sup>۱</sup> به شمار آیند چون ویرایشگرانی ارزشمند عمل خواهند کرد و به چکامه‌سرایان خواهند گفت که وقت لب‌دوختن است.

راجع به پول: هر چه پول بدهی آش می‌خوری. با کسی معامله کنید که به شمّ وی اطمینان دارید. اگر کسی به شما گفت که به اندازه کافی خرج نکرده‌اید، به ایشان بگویید که گورشان را گم کنند. همین را به آنانی نیز بگویید که می‌گویند زیاد خرج کرده‌ای. بگویندشان بروند گورشان را گم کنند. پول خودتان است. هر کار می‌خواهید با آن بکنید. اما بگذارید که مسئله‌ای را خوب روشن کنم. شنیده‌اید حرف‌های آن‌هایی را که می‌گویند «وقتی مردم پولت را هدر نده. آن را برای چیزی واقعاً مفید صرف کن. برای من سر و تهاش را ارزان هم بیاور»؟ من از این دسته نیستم. هیچوقت نبودم. همیشه اعتقاد داشته‌ام که مراسم خاکسپاری مفید است. پس آن کنید که دلخواهتان است. کار شماست و بد و خوبش هم درهم؛ سوا نتوان کرد.

راجع به احساس گناه؛ درباره‌اش بسیار مبالغه شده است. بگذارید به واقعیت‌های مورد خودمان نگاهی بیاندازیم: عشق آن‌هایی را که دوستم داشته‌اند شناخته‌ام و همچنین دانسته‌ام که دانسته‌اند که دوستشان داشته‌ام. در پایان هر چیز دیگری نامربوط و بی‌اهمیت به نظر می‌رسد. اما اگر احساس گناه آنچه است که حس می‌کنید، خود را ببخشید، مرا ببخشید. و اگر گشاده‌دستی در نکوحالی و رفاه و خرج و برج حالتان را بهتر کرد، آن را پولی بدانید که هوشمندانه خرج شده است. در قیاس با روانکاوان و فرآورده‌های دارویی، پیاله‌فروشان و متخصصان هومئوپاتی، و درمان‌های جغرافیایی<sup>۲</sup> یا کلیسایی، حتی گران‌ترین مراسم کفن و دفن هم ارزان است.

می‌خواهم که برف زیر پا حسابی بهم ریخته شود تا زمین زخم‌خورده به چشم آید و به زور گشوده؛ مشارکت‌کننده‌ای بی‌میل. از چادر صرف نظر کنید. آشکار و بدون پناه در باد و باران بایستید. ابزارآلات

<sup>۱</sup> persona non grata

<sup>۲</sup> شیوه‌ای از تفکر که در آن نقل مکان می‌تواند باعث شفا باشد و نه لزوماً تغییر در رفتار و افکار و شرایط حیات.

بزرگ را از دید خارج کنید که موجب حواس‌پرتی‌اند. اما خادم گورستان را، سراپا گل‌آلودگی و بی‌تفاوتی، بگذارید بماند. او و رانندهٔ نعش‌کش می‌توانند از پوکر حرف بزنند یا وقتی کشیش مدح‌های نهایی‌اش را ارائه می‌کند، با چهره‌ای جدی و به زمزمه، جوک‌هایی رد و بدل کنند. آنانی که بر بیل‌ها تکیه می‌زنند و حفره‌ها را پر می‌کنند چون آنانی که بر نیایش‌های کهنه و سنتی تکیه دارند، هر یک خیرهٔ حوزهٔ خویش‌اند.

و باید تا آخر و انتهایش را بنگرید. از وسوسهٔ وداعی جمع و جور در یک اتاق، نمازخانهٔ گورستان، یا پای محراب دوری کنید. هیچ‌یکدامشان. بخاطر وضع آب و هوا طفره نروید. ما در آب و هوایی بدتر از این با هم ماهیگیری کرده‌ایم یا فوتبال دیده‌ایم. زیاد طول نخواهد کشید. سراغ گودال حفرشده در زمین بروید. بر فرازش بایستید. به درونش بنگرید. شگفتی کنید. و سرما را احساس کنید. اما بمانید تا پایانش. تا تمام شود.

راجع به موضوع تشییع‌کنندگان؛ پسران عزیزم، دختر قوی و استوارم، نوه‌های پسر و دختر، اگر داشته باشم. بزرگترین ماهیچه‌ها باید به کار گرفته شوند. آن‌هایی که برای سنگینی‌های حقیقی به کار می‌بریمشان. اگر مردان و ماهیچه‌های ایشان برای بلند کردن کاراتر باشند، زنان و ماهیچه‌های ایشان در حمل‌تواناترند. این کاری است که برای انجامش ممکن است هر دویشان به کار آیند. پس همکاری کنید که بار را سبک‌تر خواهد کرد.

برای بهترین مثال به همسر عزیزترینم بنگرید. او قلبی دارد بزرگ، درونی لبریز از سرزندگی‌ای، و شفا داروهای توانا.

پس از این که حرف‌ها تمام شد، [تابوت] را پایین بدهید. طناب‌ها را رها کنید. دست‌کش‌های خاکستری را روی آن بیاندازید. خاک را به درون سرازیر کنید تا کار تمام شود. به مچ پای یکدیگر بنگرید، محکم بر زمین سرد پای بگذارید، اجازه دهید که سرتان بین شانه‌ها فرو رود، نگاه به پایین بدوزید. آنجا جایی است که آن چه می‌گذرد، می‌گذرد. و وقتی کارت‌تان تمام شد، سر بالا کنید و بروید. اما تنها وقتی که برایتان تمام شد.

اگر سوزاندن را انتخاب می‌کنید، بایستید و بنگرید. اگر تحمل دیدنش را ندارید شاید باید تجدید نظر کنید. در صدارس جلز و ولزها و ترق و تروق‌ها بمانید. سعی کنید که شمه‌ای از آنچه می‌گذرد را دریابید. دستانتان را با حرارت آتش گرم کنید. حالا شاید زمانی خوبی باشد برای ترانه‌ای. خاکسترها را، نیم‌سوزها را، و استخوان‌ها را دفن کنید. تکه‌هایی از جعبه که نسوخته‌اند. در چیزی بگذاریدشان.

محل دفن را نشانه بگذارید.

گرسنگان را اطعام کنید. سنت نکویی است. خوب غذایشان دهید. این مشغله هم چون رفتن به کنار دریا و راه‌پیمایی در جاده‌های کوهستانی، اشتها را باز می‌کند. پس از آن، متین و آرام باشید.

به من ربطی ندارد. من آنجا نخواهم بود. اما اگر بپرسید، شنیدن توصیه‌هایم مجانی است. در مورد آن وقتی شنیده‌اید که همه می‌گویند حال باید مهمانی داد؟ و این که چطور فردِ مُرده همیشه تأکید می‌کرده که همه بهشان خوش بگذرد و یکی دوتایی بالا بیاندازند و بخندند و شاد باشند؟ من از آن دسته نیستم. فکر می‌کنم که آموزگار کهن در این مورد حق دارد. برای رقصیدن زمانی هست و به نظر می‌رسد که شاید این وقت، زمان‌اش نباشد. مردگان نمی‌توانند به زندگان بگویند که چه حسی داشته باشند.

گذشتگان یک سال سوگواری داشتند. وابستگان نوارهایی بر بازوان می‌پوشیدند و لباس‌های سیاه و در خانه موسیقی نمی‌نواختند. حلقه‌گلی سیاه بر درهای ورودی خانه آویخته می‌شد. مصیبت‌دیدگان تشخیص داده می‌شدند. برای یک سال تمام اندوه را بر خود مجاز می‌دانستید و می‌پذیرفتید؛ رویاها و بی‌خوابی‌ها، غم، و خشم. گریستن‌ها و هق‌هق‌های بی‌جا. حبسِ نفسِ وقتِ شنیدنِ صوتِ نامِ درگذشته. پس از یک سال به حالت عادی باز می‌گردید. «زمان، شفا می‌دهد» چیزی است که در توضیحش می‌گویند. البته اگر برایتان چنین نشود، نوعی «دیوانه» اید و نیازمند یاری متخصصان.

هر چه را می‌شود احساس کرد، حس کنید؛ خلاص شدن، تسکین، هراس و آزادی، ترس از فراموش کردن، درد گنگ میرایی خودتان. زوج‌زوج به خانه روید. تنی را که آرام گرم‌تان می‌کند، گرم کنید. با کسی بنشینید که در اشک و خشم و حیرت و سکوت محض، معتمدتان باشد. این را هم تمام کنید؛ هر چه زودتر، بهتر. تنها راه گذراندن این‌ها گذشتن از میانشان است

می‌دانم که نباید اینطور بروم.

همیشه در طول زندگی این مسئله را داشته‌ام. هدایت تشیع و تدفین.

خاکسپاری من کار شماست نه من. وقتی مُردم شما هستید که باید با مرگ زندگی کنید.

پس، یک کارت که رویش نوشته «اهمیت مده» و یک کارت دیگر با متن «مطابق تأیید من». بر هر چه بیش از «یکدیگر را دوست بدارید» گفتم چشم بپوشید، دعای خیر من با شماست.

برای «همیشه» زنده باشید.

تنها چیزی که می‌خواستم، شاهی بود. که بگویم بودم. که بگویم - با این که ابلهانه به نظر می‌آید -

هستم.

برای این که اگر پرسیدند بگویید «آخرش این که روزی غم انگیز بود». روزی سرد بود، تیره بود.

فوریه.

البته، هر ماه دیگری هم باشد، از پس اش برمی آید. نترسید؛ خواهید دانست که چه بکنید. حال، بروید. فکر می‌کنم که آماده‌اید.